جنگ تازه آغاز شده و هنوز بسیاری از مردم توجیه نشده‌اند، سوریه؟ جنگ؟ چرا جوانان ما باید بروند؟ چرا تو؟ تو بمان و درست را بخوان، اینجا مفیدتر خواهی بود. نوعروست را چه می‌کنی، تازه زندگی را آغاز کرده ای؟ بعد از تو یک دختر عقدکرده باید چه کند؟ همه این‌ها و بسیاری از حرف‌های دیگر را می‌شنود؛ اما دلش سال‌هاست که هوایی شده، شاید از همان زمان که عمویش بال گشود و پرواز کرد، شاید همان زمان که عاشق شهادت است؛ اما نه برای شهادت که برای ادای تکلیف می‌رود و چه شیرین که شهادت هم ثمره این ادای دین به اهل البیت علیهم‌السلام و حریّت باشد. آری محمد مسرور طلبه پایه ۷ حوزه قید بهترین‌ها را می‌زند، تاَ تمام آنچه را که پای درس استاد آموخته به نمایش درآورد، برای رسیدن به غایت آمال خوبان. او نه تنها از حوزه و درس که از نوعروسش که با ملاک‌های زهرایی انتخاب کرده عبور می‌کند تا با عنوان نخستین شهید مدافع حرم آل الله از استان فارس، در کلاس درس حضرت عشق بنشیند...

سید محمد مشکوةالممالک

به مناسبت سالگرد شهادت نخستین شهید مدافع حرم کازرون؛ محمد مسرور

سرگذشت عجیب و بی‌نظیر شهید طلبه مدافع حرم

مزار ایشان شده محل حاجت دادن و هر چند روز یک بار دوستان به من پیام می‌دهند که ما از شهید مسرور حاجت گرفته ایم. هر هفته هم که ما سر مزار ایشان می‌رویم افرادی را می‌بینیم که می‌گویند ما شنیده‌ایم شهید مسرور حاجت می‌دهد و ما برای حاجت آمده‌ایم.

در ابتدا خودتان را معرفی و از همسرتان برایمان بگویید.

زهرا انجین، همسر نخستین شهید مدافع حرم کازرون محمد مسرور هستم. تحصیلات حوزوی دارم،بنده شش ماه با همسرم زندگی کردم و به اندازه ده برابر سه سالی که در حوزه بودم از همســـرم یاد گرفتم، آقامحمد برای من یک استاد اخلاق و در زمان شهادت طلبه پایه هفت حوزه بودند.

آقامحمد متولد اول فروردین ســـال ۶۶ هســـتند که مصادف با روز مبعث بوده، برای همین هم اســـم محمد را برایشان گذاشتند. =

نحوه آشنایی‌تان با شهید را بیان کنید.

خانواده عموی شـــهید همســـایه ما بودند. از طرفی هم هر صبح جمعه در گلزار شـــهدای کازرون دعای ندبه برگزار می‌شـــود، روز ولادت حضرت معصومه(س) ما هم بـــرای دعای ندبه رفتیم گلـــزار، آن روز وقتی با چند نفر از آشـــنایان سلام و علیک می‌کردم، مادر آقامحمد من را دیده بودند و وقتی برگشـــتیم منزل، تماس گرفتند و من از تُن صدایشان فهمیدم همان خانمی‌هستند که شش ماه پیش برای خواستگاری تماس گرفته بودند و ما هم جواب رد داده بودیـــم. آن زمـــان من در حال تحصیل در مقطع پیش دانشگاهی بودم.

این بار برای عصر قرار گذاشـــتیم، مادرشـــان آمدند و جلســـه دوم هـــم خود آقامحمـــد آمد. مـــن آن زمان خواســـتگارهای زیادی داشتم و درست چند شب قبل از ایشـــان مهندســـی آمده بودند که از لحاظ مالی در سطح خیلی بالایی بودند؛ اما چون که اعتقادشان را قبول نداشتم جواب رد دادم. من در مسائل اعتقادی خیلی سختگیر بودم و می‌گفتم که مال برای من ملاک نیست، فقط ایمان طرف مقابلم برایم مهم است، من ملاک‌های خیلی ریزی داشتم، طوری که دوســـتانم می‌گفتند هیچ وقت چنین فردی را پیدا نمی‌کنی.

وقتی آقامحمد تشریف آوردند اطرافیان گفتند زندگی با یک طلبه از نظر مالی خیلی سخت است، تو خواستگارهای زیـــادی داری و می‌توانی با کســـی که از لحاظ مالی وضع بهتـــری دارد ازدواج کنی، گفتم کـــه فقط ایمانش برایم مهم است؛ ولی به خاطر اینکه این حرف‌ها را خیلی تکرار می‌کردند، یک شـــب قبل از اینکه با خانواده بیایند منزل، پای سجاده قرآن را در دست گرفتم و گفتم خدایا من فقط ایمان و تقوای او برایم مهم است، من قرآن را باز می‌کنم، خودت دلم را آرام کن که حرف اطرافیان خللی در تصمیم من ایجاد نکنند. قرآن را که باز کردم آیه ۲۹ سوره هود آمد و آیه این بود: «باز بگو من از شما ملک و مالی نمی‌خواهم، اجر من با خداست و من آن مردم با ایمان را هر چند فقیر باشـــند از خود دور نمی‌کنم که آنان به شرف ملاقات خدا می‌رسند ولی شما خود مردمی‌نادانید.» همان موقع گفتم خدایا من معنی تک تک کلمات را متوجه می‌شوم، اینکه از خودم دورش نکنم؛ ولی اینکه به شرف ملاقات تو می‌رسد را متوجه نمی‌شوم!

وقتی خبر شهادتشان را به من دادند، گفتم خدایا تو همان روز خواستگاری خبر شهادتش را به من دادی. خودش هم خواب شـــهادتش را دیده بود، خواب شهادت حضرت سجاد (ع) را دیده بود، در خاطراتش نوشته بود: «چهره آن حضرت را دیدم و به من فرمودند: «تو به شهادت دست پیدا می‌کنی» من نوید شـــهادت را به مادرم دادم و من منتظر آن روز می‌مانم تا هر وقت که خدا صلاح بداند؛ ولی از این به بعد همیشه در قنوت نمازم دعای «اللهم الرزقنا توفیق الشهادت فی سبیلک» را می‌خوانم.»

از اخلاق و رفتار شهید بفرمایید.

نخستین عامل شهادت او حیا بود، حتی به خاله‌هایش نـــگاه نمی‌کرد. وقتی هم که مجبور بـــود کار اداری انجام دهنـــد در حد ضرورت با نامحرم صحبـــت می‌کردند. در فضای مجازی خیلی ورود نمی‌کرد و فقط کارهای مرتبط با شهدا را در آن فضا انجام می‌داد.ادب و اخلاقشان خیلی بالا بود. اوج عصبانیتش ســـکوت بـــود، مظلوم بود. مادرم همیشه می‌گفتند که من آدم‌های زیادی را دیده‌ام، همه آنها چند صفت خوب دارند و در بقیه موارد مشکل دارند. محمد جامع صفات خوب است.

ببینید یک جوان ۲۸ ساله چقدر روی خودش کار کرده بود که هم حیایش و هم اخلاقش هم تواضع و ادبش به این مرحله رسیده بود. او حتی یک شب هم نماز شبش ترک نمی‌شد، دوساعت در سجده‌گریه می‌کرد و خسته نمی‌شد. هدف او برای رفتن به ســـوریه هم دفاع از اسلام بود، می‌گفت: «دفاع از خاک و حضرت زینب(س) خیلی مهم است؛ اما مسئله مهم‌تر این است که داعش با پرچم اسلام دارد اســـلام را نابود می‌کنـــد.» و جمله معروفی دارند که شهادت جان کندن نیست دل کندن است.

چرا همسرتان اینقدر با شهید و شهادت انس داشتند؟

زمانی که اصلا بحث سوریه نبود و در دوران نوجوانی رابطه عمیقی با شـــهدا داشتند و این طور نبودند که مثلا امسال بحث ســـوریه پیش می‌آید بگوید چون بقیه دارند می‌روند من هم بروم! او عمویی داشـــت که شـــهید شده بود، از دوران کودکی و نوجوانی به شدت در فضای شهید و شـــهادت بود، یعنی ۱۰ سال قبل از بحث سوریه خواب شهادت را دیده بود.

چطور و کجا بحث سوریه را مطرح کرد؟

دو مـــاه بعد از عقد، کم کم بحث ســـوریه پیش آمد، در صورتـــی که در روز عقد اصلا حرفی از ســـوریه نبود. گفت: «دارند نیروهای داوطلب را به سوریه می‌فرستند و بچه‌ها دارند می‌روند، کازرون هم می‌خواهد اولین نیروها را بفرســـتد.» بحث رفتن شـــده بود؛ ولی خانواده‌هایمان نمی‌دانســـتند. همه درد و دلش با من بود، روزهایی رسید حرف ســـوریه که می‌شد، التماسش می‌کردم در موردش حرف نزند، می‌گفتم: «ببین الان وقتش نیست.» می‌گفت: «تو فکر کن مثل زمان پیامبر (ص)، پیامبر رفت خارج از شهر و با دشمن جنگید، حالا هم بحث دفاع از اسلام است.» تا آن زمان هم به من نگفته بود که ثبت‌نام کرده، او مدام بحث ســـوریه را پیش می‌کشید واشک‌ها و بی‌قراری‌های من... به روزی فکر می‌کردم که، مردی که من حالا با تمام وجود به او تکیه داده‌ام نباشد.

یک روز ما از گلزار شـــهدای بهشـــت زهرای کازرون برمی‌گشتیم، بحث سوریه بود و قرار بود اولین گروه از نیروها اعزام شوند که برنامه لغو شد و خود این یک امتحان بود. وقتی همسرم می‌رفت من مدام‌گریه می‌کردم، برگشتیم خانه و او باید می‌رفت حوزه، یک لحظه به او گفتم: «اسم نوشـــتی؟» چیزی نگفت، شاید بیست بار من این حرف را تکرار کردم، چیزی نگفت، گفت: «می‌روم حوزه و شـــب تماس می‌گیرم» شـــب باید حوزه می‌خوابید. شب تماس گرفت، گفتم: «اســـم نوشتی؟» جواب نداد و من هم تلفن را قطع کردم، دلم نیامد و بعد از چند دقیقه دوباره تماس گرفتم، گفت: «بله اسم نوشتم.»

شما با رفتنش مخالفت نکردید؟

من هیچ وقت نگفتم نرو، شاید گفته باشم حالا وقتش نیســـت؛ اما نگفتم نرو. آن شب گفتم: «فکر زندگی‌مان را کردی؟ زندگی ما چه می‌شـــود؟ آینده ما چه می‌شود؟ تو فقط فکر خودت هستی.» گفت: «تو راست می‌گویی، من به فکر تو نیستم.» در واقع ناراحت شده بود.

چهار ماه که از عقدمان گذشته بود، می‌گفت: «دیگر حرف از دفاع از یک کاشی حرم حضرت زینب (س) نیست، حرف از دفاع از اسلامی‌اســـت که امام حسین(ع) خود و خانواده‌اش را فدای آن کرد، فقط حرف حرم حضرت زینب (س) نیست، این اسلام اگر در خطر باشد در دل آمریکا هم که باشد باید بروی و برای آن بجنگی.»

پدرم هم رزمنده دفـــاع مقدس بود و از این فضا دور نبودم، یک روز مادر خودم مانند من نوعروس بودند و همه مردهای خانواده در جبهه بودند؛ اما در شرایط این‌چنینی که همه مخالف بودند، من مانده بودم و آقا محمد... شرط آقـــا محمد هم برای رفتـــن اذن من بود. ما در دوران عقد بودیم و من کاملا ســـرگردان بودم، یک دختر ۱۸ ســـاله، نزدیک عروســـی بود، با هزار امید و آرزو، کســـی بودم که دوستانم می‌گفتند با این ملاک‌ها هیچ وقت کسی را پیدا نمی‌کنی و حالا فردی پیدا شـــده بود که کاملا هم عقیده مـــن بود و آنقدر مرد بود که من با تمام وجودم به او تکیه کنم، بقیه می‌گفتند تو همسرش هستی اگر ما نمی‌توانیم مانع او شـــویم تو می‌توانـــی او را منصرف کنی و من باید برگه را امضا می‌کردم، در غیر این‌صورت نمی‌توانست برود.

او روز خواســـتگاری به من گفت:«من سال‌هاست در این فضا زندگی می‌کنم و با شهدا نفس می‌کشم، اگر هم روزی حرف از دفاع از اسلام باشد من می‌روم.» گفتم: «اگر حرف از دفاع از اسلام باشد شما بمانی من مشکل دارم نه اینکه بروی.» این اعتقاد قلبی بنده بود که اگر روزی حرف از دفاع از اسلام باشد، من در اوج عشق هستم و همه چیز تمام می‌شود.

یک روز در گلزار شـــهدا روبروی مزار عموی شهیدش نشسته بود، گفت: «اگر بدانم تو رضایت قلبی داری خیالم خیلی راحت می‌شود.» با شنیدن این حرف احساس کردم قلبم ایســـتاده، دســـتانم می‌لرزید صورتم پر ازاشک بود، دستش را گرفتم و گفتم: «از ته قلبم راضیم و برای اینکه به هدف و آرزویت برســـی نمی‌گذارم کسی مانعت شود، ســـال‌ها آرزوی تو شهادت بوده...» گفت: «نه من اول فکر انجام وظیفه ام.» و این حرف او برای من خیلی جالب بود. من شهادت را دوست دارم؛ اما من می‌دیدم آقا محمد دارد در شهادت می‌سوزد و خاکستر می‌شود، کسی که دارد برای شهادت خاکستر می‌شود گفت نه من حالا که می‌روم فکر انجام وظیفه هستم.

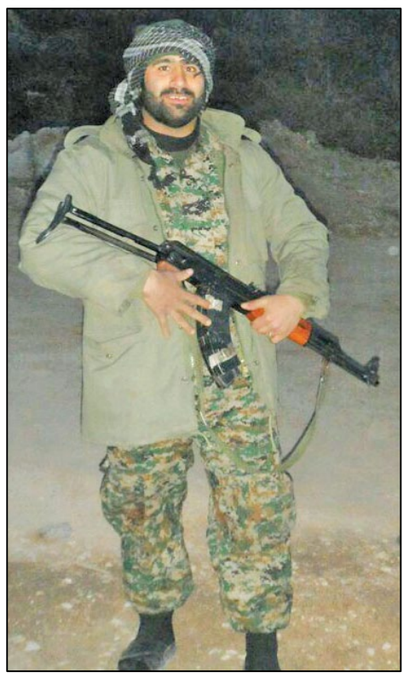

شهید چه مدتی در سوریه بود؟

اول دی رفتند تهران و سوم دی هم از آنجا به سوریه اعزام شدند و شانزدهم بهمن ۹۴ هم شهید شد؛ البته قبل از این مدت، در کازرون دو، سه هفته‌ای دوره دیده بودند.

همرزمان شـــهید در مورد شهید مسرور چه می‌گفتند؟

دوستانش می‌گفتند در آن سرمای سوریه آقا محمد هر جمعه غسل جمعه می‌کرد. او تنها کسی بود که نهج‌البلاغه داشت و مطالعه می‌کرد و این نهج‌البلاغه بین همه نیروهای گردان و رزمنده‌ها دست به دست می‌شد. او در مقر جملات شهید آوینی را نصب کرده بود.

چطور از شهادت همسرتان مطلع شدید؟

ما در یکی از شبکه‌های مجازی گروهی تشکیل داده بودیم و با تعدادی از همسران رزمندگان در ارتباط بودیم. آنها گفتند رزمنده‌ها تا ۶ روز نمی‌توانند تماس بگیرند، ما هم خیالمان راحت بود که نمی‌توانند تماس بگیرند. ســـه چهار روزی گذشـــت و دیدیم یکی یکی آمدند در گروه و گفتند که همسرانشان تماس گرفته‌اند. آنها پاسدار بودند و همسر بنده و خانم توفیقی بسیجی بودند، به ما هم گفته بودند که اگر قرار باشـــد کســـی برود خط مقدم پاسدارها می‌روند و خطری بسیجی‌ها را تهدید نمی‌کند، چون آنها پشت خط مقدم هستند.

روزی که آنها قرار بوده برگردند و اسلحه‌هایشان را هم تحویل داده بودند عملیات بزرگ نبل و الزهرا انجام شـــده بود و اینها دوباره اســـلحه‌ها را تحویل گرفته بودند و برای عملیات رفته بودند.

همه می‌دانستند که شهید مســـرور، شهید توفیقی و شـــهید جوکار و در کل حدود ۸ نفر از کازرون شـــهید شده‌اند؛ اما به ما نمی‌گفتند، می‌گفتند که اگر به خانمش بگوییم می‌میرد.

یک بنده خدایی به شـــوهر خواهرم زنگ زد و گفت قرار اســـت فردا تمام نیروها به ایران برگردند. روز عملیات هم به پدرم گفتم با دوستانشان تماس بگیرند و از سلامتی آقـــا محمد خبر بدهند. تماس که گرفتند گفته بودند که کازرون شهید داده، زخمی‌هم داده؛ اما آقا محمد صحیح و سالم اســـت و حتی یک خراش هم برنداشته. بنده هم خیالم راحت بود. یکی از اقوامشان هم آنجا بودند و گفتند کـــه خودم آقا محمد را دیده ام، و این در حالی بود که آقا محمد جمعه شهید شده بودند.

من به خانم یکی از همرزمانشـــان که از دوستانم هم بود گفتم من مطمئنم که فردا آقا محمد تماس می‌گیرد و می‌گوید که من تهران هســـتم، من هم می‌خواهم فردا صبح بروم دسته گل و هدیه بگیرم و بروم ترمینال، او هم که قضیه را می‌دانســـت و خیلی ناراحت بود، گفت: «تو از کجا مطمئنی؟!»

خواهرشوهرم به من پیام داد حال مامان خیلی بد است فردا صبح بیا اینجا، گفتم: «خب باشه من اول میام و مادر را می‌بینم و بعد دســـته گل می‌خرم.» اما نزدیک خانه که شـــدم دیدم خانه شلوغ است، وقتی وارد شدم زانوانم شل شد، همه می‌دانستند؛ اما فقط دلداری می‌دادند و می‌گفتند که خبر شایعه است، محمد سالم است.

من به پدرم زنـــگ زدم و گفتم با همکارانتان تماس بگیرید ببینید چه خبر اســـت، پدر تماس نگرفت، خودم تماس گرفتم، دیدم پدرم‌گریه می‌کند، گفتم چه شـــده؟ گفت محمد تمام شد. تلفن از دست من افتاد و مادر شوهر و خواهرشوهرم فریاد زدند.

مادرشوهرم می‌ترسید که من از او دور شوم، گویا یک امیدی برایش بودم، دست من را گرفته بود و می‌گفت زهرا تو نروی، از طرفی مادر و خواهرم هم آمدند و گفتند منزل خودمان هم شلوغ است، من هم برگشتم. در ماشین پسر دایـــی ام راننده بـــود، به یک نفر زنگ زد و گفت: «مال ما را آوردند؟» من نزدیکی‌های خانه مان بودم که به خاله‌ام گفتم همسر من شهید شده؟ گفت بله...

وقتی رسیدیم خانه نزدیک اذان ظهر بود، وضو گرفتم که نماز بخوانم، سجده شکر به جا آوردم، گفتم یا حضرت زینب سلام الله علیها شما صد تا گل برای اسلام دادید، من یک گل دادم، فقط آن را از من قبول کنید.

آقا محمد چطور به شهادت رسیده بود؟

دوستانش می‌گفتند: «ما دیدیم محمد قبل از عملیات دنبال ظرف می‌گردد، گفتیم دنبال چه می‌گردی؟ گفت می‌خواهم غســـل شـــهادت کنم. گفتیم ما در این سرما نمی‌توانیم نفس بکشیم تو می‌خواهی غسل شهادت کنی؟ با مقداری آب که آن را گرم کرده بود غسل شهادت کرده بود، بعد هم رفته بود خط و شهید شده بود.

ایشـــان یک نیروی عادی بودنـــد و فرمانده می‌آیند چند نفـــر را انتخاب می‌کنند و چون ایشـــان توان بدنی بالایی داشتند همراه بقیه می‌روند. در محاصره دشمن گیر می‌کنند و همه جا می‌پیچد که تعدادی از بچه‌های کازرون در محاصره گیر کرده‌اند، پاسداران به آقا محمد و چند نفر از نیروهای بسیجی می‌گویند که شماها برگردید عقب؛ اما او می‌گوید من تا لحظه آخر در خط می‌مانم.

یکی از همرزمانشان که بیشتر از آقا محمد تیر خوردند ولی جانباز شـــدند و زنده ماندند می‌گفتند که داعشی‌ها آمدند و پا گذاشتند روی پیکر ایشان و پیکر را بردند و تکه تکه کردند؛ ولی همان موقع نیروهای پشتیبانی رسیدند و تیراندازی کردند و داعش عقب رفت و بعد از چندین ساعت پیکر ایشـــان را برگرداندند. در صورتی که گفته بودند که دیگر پیکر ایشان برنمی‌گردد.

همین همرزمشان می‌گفت وقتی محمد اولین تیر را خورد یک یا حسین بلند گفت و روی زمین افتاد.

در واقع آقا محمد در معرض دوربین تک تیرانداز قرار گرفته بود و تیر مستقیم تک تیرانداز به سینه و پهلویشان خورده بود و این یکی از نشـــانه‌های حضور حضرت زهرا سلام الله علیها در زندگی ما بود.

در مورد نشانه‌های حضور حضرت زهرا سلام‌الله علیها در زندگی‌تان گفتید، می‌توانید بیشتر توضیح بدهید؟

بله. یکی از شرایط ازدواج آقا محمد این بود که دختر از خانواده شهید باشد، مادرشان گفته بود که دختر خانواده شـــهید با سنی مناسب شـــما وجود ندارد، گفته بود خب پدرشان پاسدار باشـــد. بعد گفته بود که دوست دارم ۱۸ ســـاله و نامش هم زهرا باشد. مادرشان هم گفته بودند که من دختری با این ویژگی‌ها را از کجا پیدا کنم؟

وقتی که برای خواستگاری آمدند و فهمیدند اسم من زهراست خیلی خوشحال شدند. سر مزار قبور شهدای گمنام که به درخواست ایشان صیغه محرمیت را خواندیم، من به ایشان پیام دادم و گفتم بیایید دنبالم که با هم برویم نماز جمعه، وقتی به خانه برگشـــتیم هر دویمان از ارادتمان به حضرت زهرا سلام الله علیها گفتیم، اینکه همه اهل بیت علیهم‌السلام برایمان عزیز هستند؛ اما حضرت زهرا (س) یک چیز دیگری هستند. ایشان یک دسته کلید به من دادند که روی آن یا فاطمه الزهرا حک شده بود.

بین صیغه موقت و دائم ما سه روز فاصله بود، در این فاصله ما می‌رفتیم پارک، تا نیمه شب ما در پارک بودیم، یک شب بعد از اینکه خداحافظی کردیم پای من در حیاط، پشت پله گیر کرد و زمین خوردم و دستم شکست. دیدم پایم خونی شـــده؛ اما فکر نمی‌کردم دستم شکسته باشد، آنقدر درد داشـــتم که همانجا نشســـتم، کسی را هم صدا نکردم، تا یک ربع بیســـت دقیقه همانجا نشســـتم و بعد لنگان لنگان داخل رفتم.

نیمه شـــب بود که به آقا محمد پیـــام دادم که فردا می‌خواهم بروم و از دســـتم عکس بگیرم، دوست نداشتم بدون اجازه ایشان بروم، ماجرا را که به ایشان گفتم خیلی ناراحت شـــد و گفت: «فردا صبح خودم از حوزه مرخصی می‌گیرم و شما را دکتر می‌برم.»

دســـتم آتل‌بندی شد و با همان دست شکسته و پای زخمی ســـر ســـفره عقد رفتم. وقتی که آمد با یک ظاهر بسیار منظم، پیراهن سفید و شلوار مشکی، و عطرزده بود، همیشه مرتب بود.

قابی در دســـتش بود، گفتم: «ایـــن چیه؟» رویش را برگرداند، دیدم روی آن نوشـــته شـــده «السلام علیک یا فاطمه الزهرا سلام الله علیها» و تنها چیزی بود که ما سر سفره عقدمان گذاشتیم، تا زندگیمان با نام و یاد حضرت زهرا آغاز شود.

ما هر شـــب می‌رفتیم نماز جماعت بعد زیارت قبور شهدای گمنام و بعد هم پارک و شام و...

یک شب که سر قبور شهدای گمنام بودیم گفت: «زهرا تو چند ســـالته؟» گفتم: «مگه تو نمی‌دونی؟ ۱۸ سالمه»، گفت: «حواست هست ۱۸ سالته، نامت زهراست و با دست شکسته نشستی سر سفره عقد؟» من یک آن، جا خوردم. همیشه روضه حضرت زهرا را با هم گوش می‌دادیم، و من فقط اشک می‌ریختم. گفت: «این یک نشانه بود که تمام زندگی ما با نام و یاد حضرت زهرا باشه.»

وقتی خبر شهادت را به من دادند گفتند از ناحیه پهلو مورد اصابت تیر قرار گرفته و وقتی من عکسشان را دیدم جای تیر روی سینه ایشان هم بود. در صورتی که همیشه تک تیرانداز ابتدا قلب را هدفگیری می‌کند.

ایشان قبل از شهادت هر سال برای خادمی‌می‌رفتند شلمچه. بعد از شهادتشان به نیت ایشان رفتم خادمی، در آخریـــن روزها محل خدمتم را قرارگاه فاطمه الزهرا (س) تعیین کردند و این نشانه‌های حضرت زهرا (س) همچنان در زندگی ما ادامه دارد و دیده می‌شود.

چگونه با دوری شهید مسرور کنار آمدید؟

بقیه به من گفتند ما زن و شوهر زیاد دیده بودیم؛ اما تو بی‌نهایت به آقا محمد وابسته بودی، راست می‌گفتند، من خیلی به شوهرم وابسته بودم؛ چون همه کارهایم را آقا محمد انجام می‌داد.

من الان شب‌های وحشتناکی را می‌گذرانم، همیشه می‌گویم چرا لحظه‌ای کـــه تو تیر خوردی من در کنارت نبودم، من طاقت اخمت را نداشتم و شنیده ام چند ساعت در سرمای وحشتناک سوریه مانده ای، سرمایی که نفس‌ها در آن یخ می‌زده.

من وقتی در شب‌های زمستان به لحظات شهادت او فکر می‌کردم تا صبح‌گریه می‌کردم که چه کشیده، وقتی فکر این را می‌کردم که الان پیکر همسرم زیر خاک است از خدا می‌خواستم که‌ای کاش آن لحظه که او را خاک کردند می‌توانستم بروم یک پتو روی پیکرش بکشم که سردش نباشد. شاید هم به نظر بقیه احمقانه باشد. اما واقعا این را می‌خواستم. آنقدرگریه می‌کردم که صبح بیهوش می‌شدم.

یک شـــب به حضرت زهرا(س) التماس کردم که من می‌دانم روحش در محضر شـــما قرار دارد، جســـمش را دربیاورد و در محضر خودتان قرار بدهید.

بعد از مدتی یکی از دوستانشان آمدند و گفتند ما خواب ایشان را دیدیم و پرسیدیم که لحظه‌ای که تیر خوردی چه شد؟ گفت: «من تیر اول را که خوردم قبل از اینکه به زمین بخورم امام حســـین(ع) من را در آغوشش گرفت و من در آغوش اربابم حسین بودم و هیچ دردی را متوجه نشدم.»

خانم یکی از دوستانشان می‌گفتند: من خواب دیدم که شـــهید مسرور می‌گوید: «من، شهید توفیقی و یکی از شهدای گمنام در یک منطقه هر شب مهمان اختصاصی حضرت زهرا (س) هستیم.»

همسر ایشـــان می‌گفتند من رفتم به آن منطقه که ببینم آیا شـــهید گمنامی‌در آنجا وجـــود دارد؟ دیدم بله، در همان آدرســـی که شهید مســـرور گفته بودند شهید گمنامی‌دفن شده‌اند.

از اینکه به ایشـــان اجازه دادید برود پشیمان نیستید؟

من به این راه افتخار می‌کنم. من در موقعیتی به ایشان اذن رفتن دادم؛ اما غرور برای من نیســـت، من یک بنده روسیاهم که امتحانی از من گرفته شد، همه دل می‌سوزانند و ترحـــم می‌کنند، می‌گویند تو تـــازه عروس بودی، الان سرگردان شدی،ای کاش رفته بودی سر خانه و زندگی‌ات.

شـــرایط کسی که بچه دارد سخت است و شرایط من که عقد بودم هم خیلی سخت است، هیچ وقت نخواستم که این سختی‌ها را با کسی در میان بگذارم و اتفاقاتی که برای من و خانواده‌ام افتاد را بازگو کنم.

همیشـــه می‌گفتم حضرت زینب(س) اگر گفتند «ما رایت الا جمیلا» خواستند که جلوی دشمن خار نشوند، اما خدا را شاهد می‌گیرم از لحظه‌ای که خبر شهادت آقامحمد را دادند در اوج سختی‌ها این کلام را با همه وجودم حس کردم، که اوج ســـختی‌ها برای اسلام و خدا دیدن همین زیبایی‌هاست.

من از این جهت افتخار می‌کنم که خدا بین این همه زندگـــی، زندگی من را برای فدا شـــدن در راه اهل بیتش انتخاب کرد، من با هیچ سجده شکری نمی‌توانم شکرش را بـــه جا بیاورم که من را برای مســـیر اهل بیت انتخاب کرده، چون حضرت آقا فرمودند که شـــهدای مدافع حرم از اولیاء زمان خودشـــان بودند، و من شش ماه همسری و کنیزی یکی از اولیاء خدا را کردم. آیت‌الله بهجت می‌رفتند در خیابان و می‌گفتند شاید یکی از اولیا خدا آنجا باشد و نفسش به من بخورد، حالا من شش ماه با یکی از اولیا خدا زندگی کردم. می‌گفت: «تو همسر دنیا و آخرت منی.» من تنها کسی بودم که اجازه می‌داد پشت سرش نماز بخوانم و من همیشه خدا را شکر می‌کنم که من را برای همسری یکی از اولیااش در آخرت انتخاب کرد.

گویا مردم ارتباط خوبی با شهید برقرار کرده‌اند، در مورد آن بفرمایید.

بعد از شهادتشان یک عده از من خواستند که مطالب زندگی‌مان را نشـــر بدهم و من هم از زمانی که همســـرم بحث سوریه را مطرح کردند خاطرات را با ذکر زمان نوشته بودم و همان‌ها را در یک کانال نشر دادم، در این بین یک خانمی‌به من پیام دادند که من از خواندن خاطرات زندگی شما متحول شده‌ام و می‌خواهم شما را ببینم. وقتی من را دیدند گفتند: «من فقط به خاطر حضور شما چادر پوشیدم و حجابم را رعایت کرده‌ام.» ایشان کامل محجبه شدند و با یک فرد مذهبی ازدواج کردند و به جایی رســـیدند که می‌گفتند اگر الان شوهرم بگوید می‌خواهم بروم سوریه با تمام وجودم می‌گویم فدای حضرت زینب.

گاهی فقط با خوانـــدن خاطرات زندگی ما این اتفاق افتاده یا همسرم به خواب کسی رفته و چادر به آنها هدیه داده‌اند. و در کل مزار ایشـــان شـــده محل حاجت دادن و هر چند روز یک بار دوســـتان به من پیام می‌دهند که ما از شهید مسرور حاجت گرفته ایم. هر هفته هم که ما سر مزار ایشـــان می‌رویم افرادی را می‌بینیم که می‌گویند ما شنیده‌ایم شهید مسرور حاجت می‌دهد و ما برای حاجت آمده‌ایم. اولین نفری که گفت من حاجتم را از ایشان گرفتم خانمی‌بودند که گفتند: «من ۱۸ ســـال باردار نمی‌شدم، روزی که خبر شهادت شهدای مدافع حرم کازرون رسید من یکی یکی داشـــتم عکس‌های شهدا را نگاه می‌کردم، یک لحظه چهره همسر شما من را جذب کرد. نگاه کردم دیدم نوشـــته شهید مسرور. خیلی دلشکسته بودم و فقط زار می‌زدم و می‌گفتم شـــهید مسرور دکترها من را جواب کرده‌اند شما را به خون پاکتان حاجت من را بدهید. و من بعد از ۱۸ سال متوجه شدم که باردار هستم؛ ولی کمی‌بعد گفتند که قلب بچه تشکیل نشـــده، دلشکسته‌تر از قبل برگشـــتم سر مزار و گفتم شـــما حاجت من را دادی ولی الان که گفته‌اند قلب بچه تشکیل نشده من ضربه بیشتری می‌خورم، به خون پاکت قســـم می‌دهم که از خدا بخواه که قلب بچه ام تشـــکیل شود. بعد که رفتم دکتر گفتند که قلب بچه تشـــکیل شده و رشد عادی و طبیعی دارد.» آن بچه الان به دنیا آمده و ۴ سال دارد.

کلام آخر

خدایـــا چه آرام‌بخش اســـت از خلـــق بریدن و به شماپیوســـتن قصه یکی دیگر از عشـــاق و پاســـداران حریم ولایت را خواندیم، حکایت دلتنگی‌های نوعروسی دیگر را شـــنیدیم، نوعروســـی که از وهبش گذشـــت تا ســـر خُم می‌به ســـلامت مانَد و عاشـــورایی دیگر به پا نشـــود، حرف‌ها شـــنید اما از حرفش برنگشـــت و سر عهـــد پیمانش ماند، «مـــا رایت الا جمیـــلا» را زمزمه کـــرد، صبـــوری به خرج داد و ایســـتاد تـــا بتواند قصه عشـــقی الهی را که به کربلا ختم شـــد بـــرای همگان بازگو کند. و حال او و تمام مادران و نوعروسان و فرزندان شـــهدا چشم به راه مردانی هســـتند که این راه را ادامه دهند و پرچم مبارزه با ظلم و کفر را به دست صاحبش برسانند و خنکای ظهور فرزند حسین علیهم‌السلام دل دردمندشان را تسلا بخشد...

چند وقت پیش در فضای مجازی فیلم یکی از سلبریتی‌های جو زده دست به دست می‌شد که گفته بود «می‌خواهم ۸۰ میلیون ایرانی نباشند اگر خم به چشم فرزندم بیاید! ۸۰ میلیون ایرانی برایم مهم نیســـتند!»؛ این جمله برای خیلی از مردم کشـــورمان دردآور بود و ما را یاد خیلی از شهدا و جانبازان خردسال و نوجوان انداخت. یاد شهید ۱۳ ساله «بهنام محمدی» که اسلحه هم قد خود را برداشت و رفت برای نبرد با دشمن تا امروز همین ۸۰ میلیون ایرانی در آرامش باشند؛ یاد شهیده سه ساله «فاطمه طالقانی» که با به آتش کشیده شدن خانه شان توسط منافقین به شهادت رسید؛ یاد «رقیه وکیلی» دانش‌آموز هفت ساله‌ای که در بمباران مدرسه شهر میانه توسط بعثی‌ها چشمانش را از دست داد و یاد تمام شهدایی که تک فرزند بودند اما جبهه رفتن را به ماندن ترجیح دادند؛ آن هم برای اینکه خم به ابروی ۸۰ میلیون ایرانی نیاید. و امروز در سی و سومین سالگرد حادثه تلخ بمباران مدرسه‌های زینبیه و فاطمه‌الزهرا(س) شهر میانه تبریز هستیم؛ امروز پای حرف‌های بانویی می‌نشینیم که وقتی هم سن و سال فرزند همان سلبریتی بود، یکی از پاهایش را از دست داد؛ معصومه ۱۲ ساله‌ای که بعد از قطع یکی از پاهایش، مقاومت کرده و امروز قدردان نیروهای مسلح کشورمان است و معتقد است «اگر امروز نیروهای سپاه جلوی دشمن نایستند، دانش‌آموزان زیادی مانند من پایشان را از دست می‌دهند؛ ما باید موشک داشته باشیم تا کسی جرأت نکند به مملکت ما نگاهی بیاندازد». روایت تکان دهنده جانباز «معصومه قاسمی» را با هم می‌خوانیم.

فاطمه ملکی

خاطرات «معصومه قاسمی» از بمباران مدرسه‌های زینبیه و فاطمه‌الزهرا(س) شهر میانه

جانبازی و قطع پا در دوران نوجوانی

*** خانم قاسمی در ابتدا می‌خواهیم از فضای خانواده و خودتان برایمان بگویید.**

من متولد ۱۹ اردیبهشت ۱۳۵۳ و فرزند اول خانواده هستم؛ در مجموع ۸ خواهر و برادر هستیم؛ پدرم کارگر راه آهن میانه بود و مادرم خانه‌دار.

بنده در کلاس پنجم ابتدایی مدرسه فاطمه‌الزهرا(س) شـــهر میانه درس می‌خواندم که روز ۱۲ بهمن ۱۳۶۵ و حادثه بمباران مدرسه مان با اصابت ترکش یکی از پاهایم را از دست دادم.

بعـــد از مجروحیت به درســـم ادامـــه دادم و دیپلم تجربی گرفتم. ســـال ۷۸ یکی از همسایگان معرف من برای ازدواج شد. همســـرم نیز شرایط خاصی داشت؛ او در دوران کودکی به دلیل تب شدید، دچار مشکلی شد که به راحتی نمی‌تواند راه برود. به خاطر همین شـــرایط مشـــابه باهم ازدواج کردیم و خداوند هم به ما دو فرزند داد. سال ۸۱ اولین پسرم به دنیا آمد؛ پسر دومم نیز الان ۱۲ ساله است.

*** می‌خواهیم درباره روز بمباران مدرسه برایمان صحبت کنید.**

روز ۱۱ بهمن سال ۱۳۶۵ هواپیماهای رژیم بعث عراق شهر میانه را بمباران کردند که تعداد زیادی از مردم مجروح یا شهید شدند. روز ۱۲ بهمن برخی می‌گفتند که ممکن است نیروهای صدام حسین بار دیگر به میانه حمله کنند، بنابراین بچه‌ها را نگذارید به مدرسه بروند. این مسئله بین خانواده‌ها مطرح شد اما ما باور نمی‌کردیم که آنها بچه‌های مدرسه را هم مورد هدف قرار دهند.

صبح ۱۲ بهمن ماه با دوستانم به مدرسه رفتیم. اولین